



برف‌های کیلیمانجارو

کیلیمانجارو کوه پوشیده از برفی است که ۶۰۰۰ متر ارتفاع دارد و می‌گویند بلندترین کوه افریقا است. قله شرقی آن ماسایی «نگاچه نگایی» یا خانه خدا نام دارد. نزدیک این قله لاشه خشک شده و یخزده پلنگی قرار دارد. کسی توضیح نداده که پلنگ در این ارتفاع دنبال چه چیزی بوده است.

مرد گفت: «خوبیش اینه که درد نداره. آدم از همین موضوع می‌فهمه که شروع شده.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. با وجود این، از بوش معذرت می‌خوام، حتماً ناراحت می‌کنه.»

«نه، فکرشو نکن، اصلاً فکرشو نکن.»

مرد گفت: «نگاه‌شون کن، می‌خوام ببینم منظره‌شه یا بوش که این هارو می‌کشونه این‌جا؟»

تخت سفری که مرد رویش خوابیده بود در سایه وسیع یک درخت میموزا قرار داشت و مرد همان طور که از توی سایه نگاهش را به تابش شدید دشت دوخته بود، سه پرندۀ بزرگ را می‌دید که به حالت شومی چمباتمه زده‌اند، و ده دوازده تایی دیگر هم در آسمان چرخ می‌زدند و همین که می‌گذشتند سایه‌های سریعی می‌انداختند. مرد گفت: «روزی که کامیون خراب شد سر و کله این‌ها هم پیدا شد. امروز اولین باری‌یه که چند تا شون نشسته‌ن رو زمین. اول چرخ زدن شونو خوب تماشا کردم تا هر وقت خواستم بتونم تو یه داستان بیارم شون. الآن دیگه این حرف خنده‌داره.»

زن گفت: «کاش دست برمی‌داشتی.»

مرد گفت: «فقط دارم حرف‌شو می‌زنم، آخه، گفتش آسونه. اما نمی‌خوام ناراحت کنم.»

زن گفت: «خودت هم می‌دونی که من ناراحت نمی‌شم. چیزی که هست ازین عصبانی‌ام که کاری از دستم بر نمی‌آد. فکر می‌کنم تا اون جا که بشه باید خونسرد باشیم تا هواپیما برسه.»

«یا تا هواپیما نرسه.»

«بگو من چه کار می‌تونم بکنم. حتماً یه کاری هست که از من برمی‌آد.»

«پای منو بکن بنداز دور تا دیگه جلوتر نره، گو این که شک دارم. یا با گلوله کارمو بساز. حالا که تیرانداز ماهری هستی. انگار خودم تیراندازی بهت یاد دادم.»

«خواهش می‌کنم این حرف‌هارو نزن. نمی‌خوای یه چیزی برات بخونم؟»

«چی بخونی؟»

«هر چی نخونده‌ای که تو ساک کتاب باشه.»

مرد گفت: «حال و حوصله گوش دادن ندارم. حرف زدن راحت تره. دعوا می‌کنیم تا وقت بگذره.»

«من دعوا نمی‌کنم. هیچ وقت نخواستم دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم. هر چقدر هم عصبانی می‌شیم بشیم. شاید امروز با یه کامیون دیگه برگردن. شاید هواپیما رسید.»

مرد گفت: «نمی‌خوام جابه‌جام کنن. معنی نمی‌ده منو جابه‌جا کنن، مگه این که راحتی تو در میون باشه.»

«اینو بهش می‌گن ترس.»

«نمی‌ذاری آدم راحت و آسوده بمیره بدون این که بهش بد و بیراه بگی؟ فایده بد و بیراه گفتن به من چی‌یه؟»

«تو نمی‌میری.»

«چرند نگو. من الآن دارم می‌میرم. ازین حرومزاده‌ها بپرس.» و به جایی که پرنده‌های بزرگ و زشت نشسته بودند نگاه کرد، سرهای لخت‌شان را توی پرهای قوز کرده‌شان فرو کرده بودند. پرندۀ چهارم با قدم‌های تند و سریع فرود آمد و سلاته سلاته به طرف دیگران رفت. «این‌ها دور و بر هر چادری جمع می‌شن. توجهی به شون نداشته باش. اگه تسلیم نشی نمی‌میری.»

«این چیزها رو کجا خونده‌ی؟ تو خیلی احمقی.»

«فرض کن یه آدم دیگه این جا دراز کشیده.»

مرد گفت: «بسه دیگه، من این چیزهارو دیده‌م.»

آن وقت مرد دراز کشید و مدتی آرام بود و از توی هُرم گرمای

دشت حاشیهٔ بیشه را نگاه می‌کرد. از آنجا دو سه قوچ دیده می‌شدند که در زمینهٔ زرد بیشه کوچک و سفید می‌زدند، و، دورتر، یک گله گورخر به چشم می‌خوردند، که در متن سبز بیشه، سفید می‌زدند. این جا، زیر درختان بلند، در دامنهٔ یک تپه، با آب مطبوع و نزدیکی آبگیر کمابیش خشکی که باقرقره‌ها رویش پرواز می‌کردند، اردوگاه باصفایی بود.

زن پرسید: «نمی‌خواهی به چیزی برات بخونم؟» روی یک صندلی برزنتی کنار تخت مرد نشسته بود. «باد خنکی داره می‌آد.»

«نه، ممنونم.»

«شاید کامیون برسه.»

«امیدی ندارم که کامیون برسه.»

«من دارم.»

«تو به خیلی چیزها امید داری که من ندارم.»

«به خیلی چیزها امید ندارم، هری.»

«چطوره یه لیوان مشروب بخورم؟»

«انگار برات بده. پلک نوشته هیچ جور مشروبی نباید خورد. نباید

لب بزنی.»

مرد داد زد: «مولو!»

«بله، اریاب.»

«ویسکی سودا بیار.»

«چشم، اریاب.»

زن گفت: «نباید بخوری. منظورم از تسلیم نشدن همینه. تو کتاب

نوشته برات بده. می‌دونم که برات بده.»

مرد گفت: «خیر، برام خوبه.»

مرد فکر کرد که دیگر تمام شده. که دیگر فرصت ندارد تمامش کند. که بگومگو بر سر مشروب این طور به آخر می‌رسد. از وقتی پای راستش قانقرا یا گرفته دردی حس نمی‌کند و همراه درد، وحشت نیز از میان رفته و حالا تنها چیزی که احساس می‌کند خستگی زیاد است و خشم از این که به پایان خط رسیده. برای این پایان، که دارد از راه می‌رسد، کنجکاوی ندارد. سال‌هاست که وسوسهٔ ذهنی اش شده؛ اما حالا که از راه رسیده برایش هیچ معنی ندارد. چیز عجیب این است که خستگی زیاد چقدر او را بی‌خیال کرده.

حالا دیگر هیچ وقت دست به نوشتن آن چیزها نمی‌زند، چیزهایی که کنار گذاشته تا وقتی به کارش تسلط پیدا کرد بتواند آن‌ها را خوب از کار در بیاورد. تازه، طعم شکست را هم در تلاش برای نوشتن آن‌ها نمی‌چشد. شاید موفق نمی‌شده آن‌ها را بنویسد و به همین دلیل است که کنارشان گذاشته و شروع کار را به عقب انداخته. خوب، هیچ وقت سر در نمی‌آورد.

زن به مرد که لیوان را در دست داشت نگاه کرد و لب‌گزید، گفت: «کاش نیومده بودیم. تو پاریس هیچ وقت به همچنین اتفاقی برای تو نمی‌افتاد. همیشه می‌گفتی عاشق پاریسی. می‌تونستیم تو پاریس بمونیم یا بریم به جای دیگه. حاضر بودم هر جای دیگه هم بیام. می‌گفتم هر جا تو دوست داری من می‌آم. اگه دلت می‌خواست شکار کنیم می‌تونستیم دنبال شکار بریم مجارستان و راحت باشیم.»

مرد گفت: «لابد با اون پول کثافتت!»

زن گفت: «بی‌انصافی می‌کنی. ما هیچ وقت پول من و تو نداشته‌یم.

من همه چیزامو ول کردم و هر جا تو رفتی دنبالت راه افتادم و کارهایی رو کردم که تو خواستی. اما کاش این جا نیومده بودیم.»
«تو گفتی خوشت می آد.»

«وقتی گفتم که تو حالت خوب بود. اما الآن حالم ازش به هم می خوره. نمی دونم چرا این بلا سر پای تو اومد. چه کار کرده ایم که این اتفاق برا ما افتاده؟»

«گمونم کاری که کردم این بود که وقتی زخمی شد یادم رفت بهش آیودین بمالم. بعد توجهی بهش نکردم چون زخم من هیچ وقت چرکی نمی شه. بعد باز وقتی وضعش بدتر شد علتش این بود که ضد عفونی های دیگه تموم شده بود و من برداشتم اون محلول رقیق کاربولیکوروش مالیدم و همین کار باعث شد که مویرگ هام فلج بشه و قانقرا یا بگیرم.» به زن نگاه کرد و گفت: «همینو می خواستی؟»
«منظورم این نیست.»

«اگه به جای این راننده کی کویوی ناشی به مکانیک حسابی گرفته بودیم روغن ماشینو می دید و یاتاقان ماشین نمی سوخت.»
«منظورم این هم نیست.»

«اگه کس و کارهای خودتو ول نمی کردی، اون کس و کارهایی که تو اولد وست بری خراب شده، ساراتوگا و پام پیچ داری و نمی اومدی به من بچسبی...»

«چی داری می گی، من دوستت داشتم. بی انصافی نکن. حالا هم دوستت دارم. همیشه دوستت دارم. تو دوستم نداری؟»

مرد گفت: «نه، خیال نمی کنم. هیچ وقت دوست نداشته م.»

«هری، چی داری می گی؟ مگه عقل از سرت پریده؟»

«خیر، من عقلی ندارم که از سرم بپره.»

زن گفت: «اینو نخور. عزیزم، خواهش می کنم نخور. هر کاری از دست مون بر بیاد باید بکنیم.»

مرد گفت: «تو بکن. من یکی خسته م.»

□

□

حالا در ذهنش ایستگاه راه آهن قره گچ را می دید، با کوله اش آن جا ایستاده بود و نورافکن قطار سیمپلون آرینت تاریکی را می شکافت و او، به دنبال عقب نشینی، داشت تراسه را ترک می گفت. این یکی از موضوع هایی بود که برای نوشتن کنار گذاشته بود، و همین طور آن روز صبح هنگام صرف صبحانه، که از پنجره بیرون را نگاه می کرد و کوه ها را توی بلغارستان می دید که برف گرفته اند و منشی نانین از پیرمرد می پرسید که روی کوه ها برف است یا نه و پیرمرد نگاه کرد و گفت، نه، برفی در کار نیست. حالا خیلی مانده تا برف بیاید. و منشی برای زن های دیگر بازگو کرد، نه، می بینید، برف نیست. و آن ها همه گفتند که برفی در کار نیست، ما اشتباه می کردیم. اما درست و حسابی برف بود و او که به دنبال نقل و انتقال اهالی بود آن ها را توی برف ها فرستاد و آن ها راه افتادند رفتند و توی آن زمستان مردند.

همین طور سراسر هفته کریسمس آن سال، توی گاترتال، برف می بارید، آن سال که توی خانه هیزم شکن زندگی می کردند و بخاری چهارگوش چینی نصف اتاق را گرفته بود و آن ها روی دشک هایی خوابیدند که انباشته از برگ آتش بود و آن سرباز فراری توی برف ها با پاهای خون آلود پیدایش شد. گفت که پلیس ها دنبالش هستند و آن ها به او جوراب پشمی دادند و سر زاندارم ها را با حرف گرم کردند تا این که برف روبه رد پای او را پوشاند.

روز کریسمس، توی شروتس، برف آن قدر درخشان بود که آدم وقتی از توی میخانه بیرون را نگاه می کرد و آدم ها را می دید که از کلیسا به خانه برمی گشتند،

بالادست کارخانه چوب‌بری، رفتند از جنگ بر سر پاسویو حرف زده بودند و از حمله به پرتیکا و آسالون و او حتی یک کلمه درین باره ننوشته بود، و همین طور از مون کرنو، سبته کامون و آرسمیه دو.

چند زمستان را در ورابرگ و آبرگ گذرانده بود؟ چهار زمستان و بعد به یاد مردی افتاد که وقتی قدم‌زنان به بلودتس وارد می‌شدند، روباه فروشی داشت، آن بار رفته بودند سر و سوغات بخرند و طعم هسته گیلایس کرش ناب را بچشد، لغزش خوران و شتابان که از روی برف بودرماند پایین می‌رفتند و برای رسیدن به جایگاه از آخرین شب می‌گذشتند، رولی گفت، هی، هوا! را به آواز می‌خواندند. مستقیم که پایین می‌رفتند، با سه بیج درختان میوه را پشت سر می‌گذاشتند، از روی راه آب می‌گذشتند و به جاده یخزده پشت کلبه می‌رسیدند. چفت و بست‌ها را باز می‌کردند، چوب‌های اسکی را از جان‌شان دور می‌کردند و آن‌ها را راست به دیوار چوبی کلبه تکیه می‌دادند، نور چراغ از پنجره بیرون می‌زد، و توی کلبه، در گرمای آکنده از دود و عطر شراب تازه، آکاردئون می‌زدند.

□

□

مرد از زن که روی صندلی برزنتی، کنارش، حالا توی افریقا، نشسته بود پرسید: «کجای پاریس می‌موندیم؟»

«هتل کریون، خودت که می‌دونی.»

«از کجا بدونم؟»

«همیشه اون جا می‌موندیم.»

«نه، نه همیشه.»

«اون جا و پاریون هانری کتر توی سن ژرمن. خودت که می‌گفتی

عاشق اون جایی.»

هری گفت: «عشق یه تپه تپاله‌س و من خروسی‌ام که برای خوندن

ازش بالا می‌رم.»

چشمش را می‌زد. و همین جا بود که وقتی در دامنه تپه‌های سراسیب پوشیده از کاج، از جاده کنار رودخانه بالا می‌رفتند زمین از آن همه سورت‌سوار صاف و از شاش قاطر زرد شده بود و چوب‌های سنگین اسکی روی دوش‌شان بود، و باز همین جا بود که از روی یخچال، در بالادست ماده‌نر - هاوس، سوار بر چوب‌های اسکی شتابان پایین می‌آمدند، برف به نرمی قند ساییده و سبکی پودر بود و آدم با آن سرعت و شتاب بی‌سر و صدا مثل پرنده پایین می‌افتاد.

آن بار، توی آن بوران، که یک هفته بود توی ماده‌نر - هاوس برف‌گیر شده بودند و، توی آن دود، در پرتو چراغ مرکبی ورق‌بازی می‌کردند و هر چه هرلنت بیشتر می‌باخت داو را زیادتر می‌کردند. دست آخر همه را باخت. هر چه داشت، پول‌های آموزشگاه اسکی، درآمد فصل و بعد دار و ندارش را، او را نگاه می‌کرد که با آن بینی دراز ورق‌ها را برداشت، در دست گرفت و گفت: «ندید، پارول.» آن وقت‌ها همیشه قمار به راه بود. وقتی برفی در کار نبود قمار می‌کرد، وقتی برف همه جا را می‌گرفت قمار می‌کرد. به یاد تمام آن وقت‌هایی افتاد که توی زندگی‌اش قمار کرده بود.

اما یک سطر هم درین باره ننوشته بود، و همین طور از آن روز کرسیم آفتابی و سرد که کوه‌ها در آن طرف دشت دیده می‌شدند، دشتی که جانسن با هواپیما در حاشیه‌اش پرواز کرده بود و قطار افسران اتریشی را که به مرخصی می‌رفتند بمباران کرده بود و بعد که پراکنده شده و پا به فرار گذاشته بودند آن‌ها را به مسلسل بسته بود. یادش آمد که جانسن بعد، توی سالن غذاخوری، آمده بود و شروع کرده بود به تعریف کردن و سالن چقدر ساکت شده بود و بعد یک نفر گفته بود: «حرومزاده کثافت آدمکش!»

این‌ها همان اتریشی‌هایی بودند که در پی کشتن‌شان بودند و او بعد با آن‌ها اسکی کرده بود. البته همان‌ها که نبودند. هانس، که سراسر آن سال را با او اسکی کرده بود، توی کایزر - یگرز بود و وقتی با هم برای شکار خرگوش به آن دره کوچک،

زن گفت: «حالا که قراره بری، لازمه همه چیزو پشت سرت خراب کنی؟ منظورم اینه که درسته همه چیزو با خودت ببری؟ درسته که اسب و زن تو بکشی و زین و زره تو بسوزونی؟»

مرد گفت: «آره، اون پول کثافت تو زره من بود. کلاه خود و زره من بود.»

«بسه دیگه.»

«باشه. تمومش می‌کنم. دلم نمی‌خواد اذیتت کنم.»

«حالا دیگه یه کمی دیره.»

«خب، پس بازم اذیتت می‌کنم. تفریحش بیش تره. اما حالا از سر تنها کاری که خوشم می‌اومد باهات بکنم می‌گذرم.»

«نه، راست شو نگفتی. تو خیلی کارها دلت خواسته بکنی و هر کاری که خواسته‌ی من برات کرده‌م.»

«به خاطر خدا از خودت تعریف نکن.»

مرد به او نگاه کرد و دید که دارد گریه می‌کند.

گفت: «گوش کن. خیال می‌کنی خوشم می‌آد این حرف‌هارو می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دونم چرا این حرف‌هارو می‌زنم. خیال می‌کنم مثل این می‌مونه که آدم دیگرونو بکشه تا خودش زنده بمونه. وقتی سر حرفو باز کردیم حالم خوب بود. دلم نمی‌خواست به این‌جا بکشه. کارهام مثل دیوونه‌هاست و در حق تو خیلی ظلم می‌کنم. حرف‌های منو به دل نگیر، عزیزم. واقعاً دوستت دارم. خودت می‌دونم که دوستت دارم. تا حالا هیچ‌کی رو به اندازه تو دوست نداشته‌م.»

دروغ‌های همیشگی‌اش را که برایش مثل آب خوردن بود شروع کرد.

«تو با من مهربونی.»

مرد گفت: «ای هرزه، هرزه پولدار. حالا لبریز از شعرم. لجن و شعر. شعر لجن.»

«بس کن. هری، چرا داری خودتو خبیث نشون می‌دی؟»

مرد گفت: «می‌خوام همه چیزو خراب کنم. می‌خوام همه چیزو پشت سرم خراب کنم.»

□

□

غروب بود و مرد خوابش را رفته بود. خورشید پشت تپه پنهان شده بود و سراسر دشت را سایه گرفته بود و حیوان‌های کوچک نزدیک چادر سرگرم چرا بودند؛ سرهای خم شده مشغول بود و دم‌ها به چپ و راست حرکت می‌کرد، مرد آن‌ها را می‌دید که سعی می‌کنند به بیشه نزدیک نشوند. پرنده‌ها دیگر روی زمین نمی‌ماندند. آن‌ها همه به سنگینی روی درختی نشسته بودند. تعدادشان زیاد شده بود. پسرک پادو کنار تخت نشسته بود.

گفت: «مصاحب رفته شکار. ارباب چیزی لازم؟»

«خیر.»

زن رفته بود تکه گوشتی دست و پا کند. می‌دانست که مرد از تماشای حیوان‌ها لذت می‌برد. آن‌قدر از این‌جا دور شده بود تا حیوان‌ها را از این پهنه دشت، که چشم‌انداز مرد بود، نتاراند. مرد فکر کرد که زن در مورد چیزهایی که می‌داند یا خوانده یا شنیده چقدر ملاحظه کار است.

تقصیر با زن نبود که وقتی مرد به طرفش رفته مردی بوده که دیگر

زهوارش در رفته. زن از کجا بداند که وقتی مرد حرفی می‌زند منظوری ندارد و از سر عادت است که چیزی می‌گوید و صرفاً به دنبال آرامش است؟ وقتی دیگر حرف‌هایش معنایی نداشته، دروغ‌هایش بیش از حرف‌های راستی که به زبان می‌آورده برای زن‌ها خوشایند بوده.

علت این که دروغ می‌گفته آن بوده که حرف راستی برای گفتن نداشته. زندگی‌اش را کرده و تمام شده رفته و آن وقت باز زندگی را با آدم‌های دیگر و پول بیش‌تر در بهترین جاهایی که پیش‌تر گذرانده و همین‌طور در جاهای تازه ادامه داده.

خودش را که به بی‌خیالی می‌زد، حال خیلی خوبی داشته. وقتی از درون به خوبی مجهز بوده داغان نمی‌شده، بر خلاف خیلی‌ها که داغان شده‌اند، و قیافه‌ای به خود می‌گرفته که انگار برای آثاری که روزی به وجود آورده، و حالا دیگر توان‌شان را ندارد، اهمیتی قائل نیست. اما پیش خود می‌گفته درباره این آدم‌ها می‌نویسد؛ درباره آدم‌های خیلی پولدار؛ خودش که از قماش آن‌ها نبوده بلکه حکم جاسوسی را در سرزمین آن‌ها داشته؛ با خود گفته روزی از آن‌جا می‌رود و درباره آن‌ها می‌نویسد و یک بار هم شده کسی درباره آن‌ها می‌نویسد که از چند و چون چیزی که می‌نویسد آگاه است. اما هیچ وقت دست به این کار نزده؛ چون هر روزی که نمی‌نوشته، هر روزی که به تن‌پروری گذرانده، هر روزی که همان کسی بوده که حالش را به هم می‌زده، توانایی‌اش کاهش پیدا می‌کرده و اراده‌اش در نوشتن سست می‌شده، به طوری که، دست آخر، دستش دیگر به کار نمی‌رفته. وقتی هم کار نمی‌کرده، آدم‌هایی را که می‌شناخته خیال‌شان خیلی راحت‌تر بوده. افریقا جایی بوده که در دوران خوش‌زندگی‌اش

از هر جای دیگر خوشبخت‌تر بوده، بنابراین راهی این جا شده تا باز از سر شروع کند. با حداقل وسایل راحتی به این سفر آمده‌اند. سختی نکشیده‌اند؛ اما از ناز و نعمت هم خبری نبوده و فکر کرده به این ترتیب تمرین را از سر می‌گیرد و چربی روحش را آب می‌کند درست مثل ورزشکاری که روانه کوه می‌شود تا با کار و تمرین چربی تنش را بسوزاند.

زن ازین سفر خوشش آمده. گفته عاشق این سفر است. عاشق چیزهای هیجان‌آور است، چیزهایی که صحنه را عوض می‌کنند، جاهایی که آدم‌هاش متفاوتند، جاهایی که چیزهاش دلچسبند. و خودش دچار این توهم شده که قدرت اراده‌اش برمی‌گردد و دستش به کار می‌رود. و حالا اگر این پایان خط باشد، که هست، نباید مثل ماری که پشتش شکسته سر برگرداند خودش را نیش بزند. تقصیر این زن که نبوده. اگر این زن نبود زن دیگری بود. اگر در سایه دروغی زندگی کرده باید سعی کند با همان دروغ هم بمیرد. صدای تیری را از پشت تپه شنید.

زن خیلی خوب تیر می‌انداخت، این خوب، این هرزه پولدار، این خانه‌پای مهربان و نابودکننده استعداد او، چه مزخرفاتی! خودش استعدادش را نابود کرده. حالا که این زن به او می‌رسد چه دلیلی دارد که تقصیرها را به گردنش بیندازد؟ استعدادش را نابود کرده با به کار نگرفتنش، با فریب دادن خودش، با اعتقاداتش، با میخوارگی‌های بی‌حد و حصرش که ذهنش را کند کرده، با تنبلی، با تنه‌لشی، با این تصورات که فکر می‌کرده از دماغ فیل افتاده، با غرور با تعصب، با کوفت با زهرمار. این‌ها چیست؟ این حرف‌های کهنه کدام است؟

فکر کرده هنوز هم بر و رویی دارد و اندامش گیراست. با رموز تختخواب به خوبی آشنا بود، زیبا نبود اما مرد از چهره‌اش خوشش می‌آمد، زیاد مطالعه می‌کرد، اهل سواری و تیراندازی بود و به یقین، زیاد مشروب می‌خورد. وقتی هنوز زن نسبتاً جوانی بود و شوهرش مرده بود، برای مدتی خودش را وقف دو بچه نوجوانش کرده بود، بچه‌هایی که نیازی به او نداشتند و از این‌که او را با آن اصطبل اسب و انبوه کتاب و بطری دور و اطراف خود می‌دیدند، معذب بودند. دوست داشت پیش از شام مطالعه کند و هنگام مطالعه اسکاج و سودا می‌نوشید. سر شام کمابیش مست بود و پس از خوردن یک شیشه شراب با شام معمولاً آن قدر مست می‌شد که خوابش می‌برد. این موضوع پیش از وقتی بود که با عاشق‌های سینه‌چاک آشنا شده بود. بعد از آشنایی آنقدرها مشروب نمی‌خورد، چون دیگر لازم نبود مست باشد تا خوابش ببرد. اما این‌ها حوصله‌اش را سر می‌بردند. او با مردی ازدواج کرده بود که حوصله‌اش را سر نمی‌برد اما این‌ها خیلی زیاد حوصله‌اش را سر می‌بردند.

سپس یکی از دو بچه‌اش در سانحه هواپیما کشته شد. بعد از آن بود که دیگر دور آن‌ها را خط کشید و از آن‌جا که مشروب مخدر اعصاب نیست مجبور شد دوباره تشکیل زندگی بدهد. به خصوص که ناگهان هم از تنهایی احساس وحشت کرد. اما به دنبال کسی بود که به او احترام بگذارد.

خیلی ساده شروع شده بود. زن از نوشته‌های او خوشش آمده بود و همیشه هم غبطه زندگی او را می‌خورد. فکر می‌کرد که مرد دقیقاً همان کاری را می‌کند که دوست دارد. قدم‌هایی که برای رسیدن به او

اصلاً استعدادی داشته؟ بله، استعدادی در کار بوده اما به جای آن که به کارش بگیرد با آن دکان باز کرده. موضوع این نیست که چه کارهایی کرده بلکه آن است که چه کارهایی از او برمی‌آمده. راهی را که انتخاب کرده این بوده که به جای آن‌که از راه نوشتن زندگی کند از راه دیگری گذران کرده. چیز عجیب هم این بود که وقتی عاشق زن دیگری می‌شد، آن زن همیشه زنی از کار درمی‌آمد که پولدارتر از زن آخری بود. اما وقتی عاشق نبود و فقط خودش را به عاشقی می‌زد، مثل مورد این زن، که پولدارتر از همه زن‌ها بود، و پولش از پارو بالا می‌رفت، شوهر و بچه داشت، عاشق سینه‌چاک داشت و همه‌شان دلش رازده بودند، و او را به عنوان نویسنده، به عنوان مرد، به عنوان دوست و به عنوان اسباب افتخار عاشقانه دوست می‌داشت، چیز عجیب آن بود که او وقتی زن را دوست نمی‌داشت و تظاهر می‌کرد، در برابر پولش، بیش از وقتی به او محبت می‌کرد که راستی راستی عاشقش بود.

فکر کرد، قطعاً ما را برای کاری که می‌کنیم ساخته‌اند. از هر راهی که آدم گذران می‌کند، استعدادش در همان راه به کار گرفته شده. خودش، در سراسر زندگی، نیروی حیاتی فروخته بود و وقتی آدم عواطفش را بیش از حد در کار دخالت نداده باشد در برابر پولی که می‌گیرد، چیز ارزنده‌تری ارائه می‌دهد. به این نکته رسیده بود اما همین را هم روی کاغذ نیاورده بود. نه، این نکته را نمی‌نویسد، هر چند ارزش نوشتن دارد.

زن حالا پیدایش شد. از آن سوی چشم‌انداز به طرف چادر می‌آمد. شلوار سوارکاری پوشیده بود و تفنگ بر دوش داشت. دو پسر پادو قوچی را از چوب آویخته بودند و در پشت سر زن می‌آمدند.

برداشته بود و عشقی که سرانجام به او پیدا کرده بود همه، جزو تحولی بود که زن، در خلال آن، زندگی تازه‌ای برای خود دست و پا کرده بود و مرد آنچه از زندگی گذشته‌اش مانده بود با این زندگی تاخت زده بود.

این گذشته را مرد با تأمین تاخت زده بود و همین طور با آرامش. این موضوع را انکار نمی‌شد کرد، و دیگر با چه چیزی؟ نمی‌دانست. زن هر چه را او می‌خواست برایش آماده می‌کرد. این را می‌دانست. زن خوبی هم بود. همبستری هم با او، مثل هر زن دیگری، هر وقت اراده می‌کرد جای خود را داشت. چون زن پولدار بود، و چون تو دل برو و قدرشناس بود، و چون هیچ وقت الم‌شنگه به پا نمی‌کرد. و حالا این زندگی که دوباره پا گرفته بود، داشت به آخر می‌رسید؛ چون دو هفته قبل که خاری در زانوی مرد رفته بود آیودین رویش نمالیده بود، دو هفته قبل که پیش می‌رفتند تا از یک گله بزکوهی عکس بگیرند، و بزها ایستاده بودند، سرها بالا گرفته، بوکشان، چشم‌ها نگران، گوش‌ها گسترده تا اولین صدایی را بشنوند که آن‌ها را شتابان به درون بیشه می‌رماند. ناگهان هم پا به فرار گذاشته بودند. پیش از آن‌که او عکس‌شان را بگیرد.

زن حالا به آن جا رسید.

مرد روی تخت سرش را برگرداند تا به جانب زن نگاه کند، گفت:

«سلام.»

زن به او گفت: «یه قوچ زدم. اون آب‌گوشت خوبی برات آماده می‌کنه و می‌گم با شیر کلیم برات پوره سیب‌زمینی هم درست کنن. حالت چطوره؟»

«بہترم.»

«عالی‌یه. راستش، فکر کردم بہتر می‌شی. وقتی می‌رفتم خوابیده بودی.»

«خواب خوبی رفتم. خیلی دور رفتی؟»

«نه. همین اطراف بودم، پشت تپه. قوچی رو قشنگ نشونه گرفتم.»
«تیراندازیت حرف نداره، بابا.»

«خوشم می‌آد. از افریقا خوشم اومده. جدی می‌گم. اگه تو حالت خوب باشه این بہترین تفریحی‌یه که من داشتم. نمی‌دونم شکار زدن کنار تو چه لذتی برام داره! من عاشق این آب و خاکم.»
«منم همین طور.»

«عزیزم، نمی‌دونم چه حالی دارم که می‌بینم داره حالت بہتر می‌شه. نمی‌تونستم تو رو به اون حال ببینم. دیگه با من اون جور حرف نزن، باشه؟ قول می‌دی؟»

مرد گفت: «باشه. اصلاً یادم نمی‌آد چی می‌گفتم.»

«لازم نیست پوست منو بکنی. می‌فهمی چی می‌گم؟ من فقط به زن جا افتاده‌ام که تو رو دوست دارم و می‌خوام هرکاری دوست داری برات بکنم. قبلاً دو سه بار پوستم کنده شده. تو دیگه پوست منو نکن.»
مرد گفت: «من دوست دارم تو تخت چند بار پوست تو بکنم.»

«باشه. این جور پوست کردن خوبه. ما برای این جور پوست کردن ساخته شده‌یم. فردا هواپیما می‌رسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«مطمئنم. باید برسه. پادوها هیزم و علف جمع کرده‌ن تا دود هوا کتن. امروز باز رفتم اون پایین سری زدم. تا بخوای جا برای فرود هست. هر دو سرش دود هوا می‌کنیم.»

احساسش شتاب‌آلود بود. نه مثل شتاب آب یا باد، بلکه شتاب خلئی ناگهانی و چندش‌آور و چیز عجیب آن بود که با خزیدن کفتار به درون بیشه همزمان شده بود.

زن گفت: «هری، چیزیت شده؟»

مرد گفت: «نه. بهتره اون طرف بشینی. طرفی که باد می‌آد.»

«مولو پانسمانو عوض کرد؟»

«آره. الآن فقط اسید بوریک روش می‌مالم.»

«حالت چطوره؟»

«یه کم لرز دارم.»

زن گفت: «می‌رم آب‌تنی کنم. الآن برمی‌گردم. باهات شام

می‌خورم و بعد تختو می‌بریم تو.»

مرد با خود گفت، پس کار خوبی کردیم که دیگر دعوا نکردیم. با این زن زیاد دعوا نکرده بود، در حالی که با زن‌های دیگر، که دوست‌شان هم داشت، آن‌قدر دعوا کرده بود که دست آخر به دل گرفته بودند و هر چه میان‌شان بود نابود کرده بودند. مهرورزی‌اش بیش از حد بود، توقعاتش بیش از حد بود و با این حال دوام آورده بود.

□

□

به یاد آن بار افتاد که در استانبول تنها بود، توی پاریس دعوا کرده بود و ول کرده بود رفته بود. تمام وقت را با نشمه‌ها گذرانده بوده، وقتی این کار تمام شده بود و نتوانسته بود به تنهایی‌اش غلبه کند، و حتی دیده بود حالش بدتر شده، به او نامه نوشته بود، به اولی، به همان که او را رها کرده بود، توی نامه آورده بود که چطور نتوانسته

«از کجا می‌دونی که امروز می‌رسه؟»

«مطمئنم که می‌رسه. تازه دیر هم کرده. اون وقت تو شهر پاتو

درست می‌کنن و بعد حسابی پوست همدیگه رو می‌کنیم. نه این که

اون حرف‌های چرند از دهن مون در بیاد.»

«یه چیزی بزنیم؟ آفتاب غروب کرده.»

«فکر می‌کنی برات لازمه؟»

«یکی می‌زنم.»

«پس با هم می‌زنیم.» صدا زد: «مولو، دو تا اسکاج و سودا بیار.»

به زن گفت: «بهتره پوتین‌های ضد پشه تو پات کنی.»

«می‌ذارم بعد از آب تنی...»

هوا که رفته رفته تاریک می‌شد مشروب‌شان را خوردند و درست پیش از آن‌که هوا تاریک شود و روشنایی آن‌جا برای تیراندازی مساعد نباشد کفتاری از محوطه چشم‌انداز آن‌ها گذشت و به آن طرف تپه رفت.

مرد گفت: «این حروم‌زاده هر شب از این جارد می‌شه. دو هفته‌س

هر شب رد می‌شه.»

«همینه که شب‌ها صداشو می‌شنویم. من که اهمیت نمی‌دم. گو

این که حیوون‌های کثیفی آن.»

با هم می‌خوردند، دردی حس نمی‌کرد جز ناراحتی از دراز کشیدن

در یک وضع. پادوها داشتند آتش روشن می‌کردند، سایه‌ها روی

چادرها جست و خیز می‌کرد. در این زندگی تسلیم‌آمیز مطبوع

رضایت‌خاطری احساس می‌کرد. زن با او خیلی مهربان بود. و درست

در این موقع احساس کرد که دارد می‌میرد.

عشق او را از دل بیرون کند.... چطور یک بار خیال کرده او را جلو هتل رزانس دیده و حالش به کلی منقلب شده و از حال رفته و هر بار زنی را در طول بولواری می‌دیده دنبالش راه می‌افتاده و می‌ترسیده که او نباشد، می‌ترسیده حالی را که پیدا کرده از دست بدهد. چطور با هر کس که می‌رفته، بیش‌تر جای خالی او را حس کرده. چطور زن هر کاری کرده برایش اهمیت ندارد چون می‌داند که نمی‌تواند مهر او را از سر بیرون کند. این نامه را کاملاً هوشیار توی باشگاه نوشت و به نیویورک فرستاد و از زن خواست که پاسخ را به دفترش توی پاریس بفرستد. این ترتیب ظاهراً مطمئن بود. و آن شب آن قدر دلش هوای او را کرده بود که در دل احساس آشوب و خلا کرد، به طرف بالای خیابان راه افتاد، از نوشگاه تاکسیم گذشت، زنی را تور کرد و با او جایی شام خورد، بعد جایی رفتند و رقصیدند، زن بد رقصید، این بود که او را رها کرد و یک لگوری پرتب و تاب ارمنی راه، به دنبال بز بزن، از چنگ یک افسر توپخانه انگلیسی درآورد. افسر از او خواست که بیرون بروند و آن‌ها، توی خیابان، روی سنگفرش تاریک به جان هم افتادند. او دو مشت محکم به یک طرف چانه افسر زد و وقتی نقش زمین نشد پی برد که دعوای جانانه‌ای در پیش دارد. افسر انگلیسی به شکمش زد و مشتی هم زیر چشمش خواباند. او سپس مشت چپش را بالا آورد اما زمین خورد و افسر رویش افتاد، کتک را چنگ زد و آستینش را کند و او با مشت دو بار به پس‌گردن افسر زد و همان طور که او هلش می‌داد با یک مشت حسابش را رسید. افسر کله پا شد و او دست زن را گرفت و پا به دو گذاشت؛ چون صدای دربان‌ها را شنید. سوار تاکسی شدند و تا ریمبلی حصار، کنار بسفر، رفتند، دوری زدند و توی آن شب سرد برگشتند و به رختخواب رفتند و زن بیش از حد جا افتاده و وارفته بود، و آن وقت پیش از آن که زن بیدار شود راه افتاد رفت. در طلوع روز با چهره متورم و یک چشم کبود، توی بار پراپالاس، پیدایش شد، کتک روی دستش بود چون یک آستینش کنده شده بود.

همان شب راهی آنتولی شد و به یادش آمد که، بعد در همان سفر، صبح تا شب با ماشین از دل مزارع خشخاش، که برای تریاک کاشته بودند، گذشته و سرانجام حال غریبی پیدا کرده چون مسیری که در پیش گرفته ظاهراً اشتباه بوده و به جایی رسیده که به افسران استانبولی تازه رسیده حمله کرده بودند، افسرانی که چیزی سرشان نمی‌شده و توپخانه به طرف سربازها شلیک کرده و ناظر انگلیسی مثل بچه‌ها زیر گریه زده.

این همان روزی بود که برای اولین بار چشمش به اجساد مرده افتاده بود، که دامن باله سفید و کفش‌های لب‌برگشته منگوله‌دار داشتند. * ترک‌ها دسته دسته و پشت سر هم می‌آمدند و او مردان دامن‌پوش را دیده بود که پا به فرار می‌گذاشتند و افسرها به طرفشان شلیک می‌کردند و خودش هم پا به فرار می‌گذاشتند و او و ناظر انگلیسی هم آن قدر دویده بودند که دیگر ریه‌هایش درد گرفته بود و آب دهانش خشک شده بود و آن وقت پشت چند صخره ایستاده بودند و ترک‌ها همان طور دسته دسته می‌آمدند. بعد چیزهایی دیده بود که حتی فکرش را نمی‌کرد و بعد باز چیزهای بدتری دیده بود. بنابراین، آن بار وقتی به پاریس برگشت نمی‌توانست ماجرا را بازگو کند و حتی تحمل نداشت به آن اشاره کند. و آنجا توی کافه، همان طور که می‌گذشت، آن شاعر امریکایی را دیده بود که یک دسته نعلبکی جلو رویش بود و با آن نگاه ابلهانه که در چهره وارفته‌اش خوانده می‌شد با یک رمانیایی که خودش را ترستان تزارا معرفی می‌کرد و همیشه عینک تک‌چشمی می‌زد و سردرد داشت، دربارهٔ مکتب دادا صحبت می‌کرد. و بعد، با زنش که حالا باز دوستش می‌داشت، به آپارتمان برگشته بود، دعواتم شده بود، دیوانگی تمام شده بود و خوشحال بود که به خانه آمده، نامه‌هایش را از اداره به آپارتمانش می‌فرستادند. بنابراین، نامه‌ای که در پاسخ به نامه‌اش نوشته شده بود، یک روز صبح، با یک سینی به دستش رسید و وقتی چشمش به دست خط افتاد رنگ به رنگ شد و سعی کرد نامه را زیر نامه دیگری بلغزاند. اما زنش گفت: «این نامه از کیه، عزیزم.» و همین پایان آغاز آن ماجرا بود.

* لباس سربازان یونانی در جنگ جهانی اول - م.

به یاد اوقات خوشی افتاد که با آن‌ها گذرانده بود، و به یاد دعوایا. همیشه بهترین جاها را برای دعوا انتخاب می‌کردند. و چرا همیشه وقتی دعوا می‌کردند که او حالش خیلی خوب بود؟ هیچ یک از این‌ها را ننوشته بود و علتش، اولاً، آن بود که نمی‌خواست کسی را برنجاند و دیگر این‌که ظاهراً آن قدر چیز برای نوشتن داشت که دیگر نیازی به این‌ها نبود. اما همیشه فکر می‌کرد که سرانجام درین باره می‌نویسد. خیلی چیزها داشت که بنویسد. دنیا را دیده بود که تغییر می‌کند؛ و این فقط مربوط به رویدادها نبود، هر چند رویدادهای زیادی دیده بود و آدم‌های زیادی از نظر گذرانده بود، بلکه او دقیق‌تر به این تغییرها نگاه می‌کرد و می‌توانست به یاد بیاورد که آدم‌ها در اوقات مختلف چه حالاتی دارند. این‌ها را از سر گذرانده بود و به چشم دیده بود و وظیفه او بود که درباره این‌ها بنویسد؛ اما حالا دیگر هیچ‌گاه نمی‌نوشت.

□

□

زن که حالا، پس از حمام، از چادر بیرون آمده بود، گفت: «حالت چطوره؟»

«خوبه.»

«حالا می‌توننی غذا بخوری؟»

مرد مولو را پشت سر زن با میز تاشو و پادو دیگر را با ظرف‌ها دید. «می‌خوام بنویسم.»

«باید به کم آبگوشت بخوری تا جون بگیری.»

مرد گفت: «من امشب می‌میرم، دیگه احتیاجی به جون گرفتن ندارم.»

زن گفت: «بازی در نیار، هری.»

«دماغت چیزی حس نمی‌کنه؟ حالا تا نصف رونم گندیده. پیام خودمو با آبگوشت فریب بدم؟ مولو، برو اسکاچ و سودا بیار.»

زن آرام گفت: «خواهش می‌کنم آبگوشتو بخور.»
«باشه.»

آبگوشت داغ بود. ناچار شد توی فنجان نگه دارد تا سرد شود و بخورد و بعد بی آن که هُرت بکشد خورد.

مرد گفت: «زن نازنینی هستی. حرف‌هامو به دل نمی‌گیری.»

زن با آن چهره معروف و محبوب مجله‌های اسپار و تاون اند کانتیری به او نگاه کرد، چهره‌ای که تنها به خاطر اندکی افراط در میخوارگی و اندکی افراط در همبستری بفهمی نفهمی از شکل افتاده بود، اما تاون اند کانتیری هیچ وقت آن طنازی را نشان نمی‌داد و آن دست‌های بفهمی نفهمی کوچک و نوازشگر را، و مرد نگاه کرد و لبخند معروف و دلپذیر او را دید، و احساس کرد که مرگ باز از راه رسید. این بار شتابی در کار نبود. بلکه حال فوت را داشت، فوت بادی که شمعی را به سوسو و امی دارد و شعله را دراز می‌کند.

«بعد می‌تونن پشه‌بند منو بیارن بیرون، از درخت آویزون کنن و آتش روشن کنن. امشب نمی‌خوام برم تو چادر. به جابه جا کردنش نمی‌ارزه. شب صافیه. بارون نمی‌آد.»

پس آدم این طور می‌میرد، با پچیچه‌هایی که آدم نمی‌شنود. خوب، دیگر دعوا در کار نخواهد بود. قول این را می‌توانست بدهد. این تجربه‌ای را که هرگز نداشته نباید حالا خراب کند. احتمالاً خرابش می‌کند. همه چیز را که خراب کرده. اما شاید خراب نکند.

«تندنویسی بلد نیستی، هان؟»

زن به او گفت: «دنبالش نبودم.»

«باشه.»

البته، فرصت نبود، هر چند ظاهراً اگر درست از کار در می‌آورد ممکن بود همه را فشرده کند و در چند جمله به زبان بیاورد.

□

□

روی یک تپه، در بالادست دریاچه، خانه‌ای از کنده درخت بود که شکاف‌هایش را با ساروج گرفته بودند و سفید می‌زد. کنار در، به یک تیر چوبی، زنگی آویخته بودند که با آن وقت غذا خوردن را اعلام می‌کردند. پشت خانه مزرعه بود و پشت مزرعه درختان الواری. یک ردیف درخت سپیدار لمباردی نیز از خانه تا بارانداز امتداد داشت. سپیدارهای دیگر کنار دریاچه ردیف شده بودند. در حاشیه درختان الواری جاده‌ای تا بالای تپه‌ها دیده می‌شد. کناره‌های همین جاده بود که او تمشک می‌چید. آن وقت این خانه چوبی آتش گرفت و تمام تفنگ‌هایی که، بالای بخاری، از قلم پای گوزن آویخته بود سوخت و بعد لوله‌های آنها؛ با آن سرب‌های آب‌شده توی خشاب‌گیرها و قنداقه‌های سوخته روی تل خاکستر جا ماند، خاکسترهایی که از آنها برای دیگ‌های آهنی بزرگ صابون‌پزی قلیاب می‌گرفتند. از پدر بزرگش پرسیده بود که اجازه دارد با آنها بازی کند یا نه و او گفته بود که نه. آخر، آنها هنوز تفنگ‌های او بودند و او دیگر تفنگی نخرید و دیگر به شکار نرفت. خانه را این بار با الوار در همان جا بازسازی کردند و رنگ سفید زدند و آدم، از ایوان خانه، سپیدارها و دریاچه را، آن طرف آنها، می‌دید؛ اما از تفنگ خبری نبود. لوله‌های تفنگ‌هایی که از قلم پای گوزن دیوار چوبی آویخته بود، آنجا، روی تل خاکستر، افتاده بودند و کسی دست به آنها نمی‌زد.

توی جنگل سیاه، بعد از جنگ، نه‌ری را که قول‌آلا داشت اجازه کردیم؛ دو راه بود که پای پیاده به آنجا می‌رسیدیم. یکی از راه پایین دره بود که از تریپرگ شروع می‌شد، در سایه درختان حاشیه جاده سفید، دره را دور می‌زد و آن وقت به جاده

فرعی می‌رسید که از لابه‌لای تپه‌ها بالا می‌رفت، از مزرعه‌های زیادی، که خانه‌های بزرگ به سبک شوارتس‌والد داشت، می‌گذشت و از روی نهر عبور می‌کرد. همین جا بود که ماهی می‌گرفتیم.

راه دیگر آن بود که سر بالایی تند را در پیش می‌گرفتیم. به حاشیه جنگل می‌رسیدیم، از لابه‌لای درختان کاج بالای تپه‌ها می‌گذشتیم، آن وقت به حاشیه یک چمنزار می‌رسیدیم، ازین چمنزار که سرازیر می‌شدیم به پل می‌رسیدیم. کنار نهر درختان غان کاشته بودند، نهر بزرگ نبود، بلکه باریک و زلال بود و تند جریان داشت، و هر جا زیر ریشه‌های غان‌ها شسته شده بود آبگیر درست کرده بود. آن سال کار و بار صاحب هتل توی تریپرگ سکه بود. آنجا جای باصفایی بود و ما همه حسابی دوست بودیم. سال بعد تورم پیدا شد و پول‌هایی که او سال پیش پیدا کرده بود برای خرید سورات و اداره هتل کافی نبود و این بود که خودش را حلق‌آویز کرد.

این‌ها را می‌شد دیکته کرد اما در مورد محله کتراسکارپ این کار شدنی نبود، با آن گل‌فروش‌هایش که گل‌های شان را توی خیابان رنگ می‌کردند و رنگ‌ها روی سنگفرش، اول خط اتوبوس، راه می‌افتاد، و پیرمردها و پیرزن‌ها که با شراب و عرق سگی همیشه پاتیل بودند، و بچه‌ها توی آن سرما آب بینی‌شان آویزان بود، و بوی عرق کثیف و فقر و مستی کافه آماتور را پر کرده بود و نشمه‌های بال موزت که طبقه بالا می‌نشستند. و آن زن درباری که از سرباز گارد ریاست جمهوری در اتاقش پذیرایی می‌کرد و کلاه‌خود مزین به موی اسبش روی صندلی دیده می‌شد. و صاحبخانه روبه‌روی هال، که شوهرش در مسابقات دوچرخه‌سواری شرکت می‌کرد، و آن روز که روزنامه لاتورا توی لیبیات فروشی باز کرده بود و دیده بود شوهرش در مسابقه دور فرانسه - اولین مسابقه بزرگش - سوم شده، فریاد شادی‌اش تماشایی بود. زن سرخ شده بود و خندیده بود و روزنامه ورزشی زردرنگ به دست، گریه‌کنان از پلکان بالا رفته بود. و شوهرزنی که بال موزت را اداره می‌کرد راننده تاکسی بود و روزی که او یعنی

هری، قرار بود صبح زود با هواپیما راه بیفتد، شوهر زن در زده بود تا او را بیدار کند و آن‌ها پیش از رفتن، پشت پیشخوان بار، هر کدام یک لیوان شراب سفید خورده بودند. آن روزها همه همسایه‌هایش را می‌شناخت چون همه دست به دهان بودند.

آدم‌های دور و اطراف آن محله دو گروه بودند: مست‌ها و ورزشکارها. مست‌ها آن طور فقر را فراموش می‌کردند و ورزشکارها با ورزش. آن‌ها از نواده‌های کموناردها بودند و سیاست چیز دشواری برای‌شان نبود. می‌دانستند چه کسانی پدران‌شان را با گلوله کشته‌اند، بستگان‌شان را، برادران‌شان را، و دوستان‌شان را، وقتی سربازان ورسای، بعد از کمون، وارد شدند و شهر را گرفتند هر کسی را دیده بودند دستش پینه بسته یا کلاه کپی دارد یا هر علامتی که نشان می‌داد کارگر است، به گلوله بستند. و توی آن فقر و توی آن محله، روبه‌روی قصابی شوالین و تعاونی شراب‌فروشی بود که اولین مطلب آثاری را که قرار بود به وجود بیاورد نوشته بود. هیچ کدام از محله‌های پاریس را این اندازه دوست نمی‌داشت، آن درخت‌های پراکنده، آن خانه‌های قدیمی گچ‌کشی شده سفید که پایین‌شان را رنگ قهوه‌ای زده بودند، آن رنگ سبز طویل اتوبوس فلکه، رنگ ارغوانی راه‌افتاده روی سنگفرش، تپه خیابان کاردینال لوموان که وقتی به رودخانه می‌رسید ناگهان عمق پیدا می‌کرد، و طرف دیگرش که دنیای باریک و پر ازدحام خیابان موفتارد بود. خیابانی که سر بالا به طرف پانتئون کشیده شده بود و آن خیابان دیگر که او همیشه با دوچرخه از آن عبور می‌کرد، و تنها خیابان اسفالت‌شده آن محله بود، و زیر لاستیک‌ها صاف بود، با آن خانه‌های بلند و باریک و هتل بلند ارزان‌قیمت که پُل و رُلن توش مرده بود. آپارتمان آن‌جا فقط دو اتاق داشت و او در طبقه بالای هتل اتاقی داشت که ماهی شصت فرانک اجاره‌اش بود و آن‌جا بود که او آثارش را می‌نوشت و از آن‌جا بام‌ها و دودکش‌ها و تمام تپه‌های پاریس را می‌دید.

از آن آپارتمان، هیزم و زغال‌فروشی پیدا بود که شراب هم می‌فروخت، شراب

بد. و کله اسب طلایی بالای سر در قصابی شوالین که توی پنجره‌های بازش لاشه‌های زرد طلایی و سرخ آویزان بود، و تعاونی سبزرنگ که شراب می‌فروخت، شراب خوب و ارزان. و دیگر چیزی جز دیوارهای گچی و پنجره‌های همسایه‌ها دیده نمی‌شد. همسایه‌هایی که شب‌ها وقتی کسی پائیل توی کوچه می‌افتاد و با آن مست بازی خاص فرانسوی‌ها که با بوق و کرنا می‌گفتند وجود خارجی ندارد، غر و لندهایش کوچه را می‌گرفت، پنجره خانه‌ها را باز می‌کردند و آن وقت حرف و نقل شروع می‌شد.

«پلیس پیداش نیست؟ وقتی آدم به شون احتیاج نداره موی دماغ آدم‌آن. اون وقت الان معلوم نیست کدوم گوری هستن. یکی پلیس خبر کنه.» تا این که یک نفر از پنجره سطل آبی می‌ریخت و غر و لند تمام می‌شد. «چی بود؟ آب بود. آهان، کار عاقلانه‌ای بود.» و پنجره‌ها بسته می‌شد. ماری، خدمتکارش، به هشت ساعت کار روزانه اعتراض داشت، می‌گفت: «اگه شوهرها تا ساعت شیش کار کنن، سر راه شون به خونه، یه کمی مست می‌کنن و پول زیادی رو دور نمی‌ریزن؛ اما اگه فقط تا ساعت پنج کار کنن، دیگه نه پولی برایشون می‌مونه نه عقلی. کم کردن ساعات کار فقط باعث بدبختی زن‌های کارگرها می‌شه.»

□

□

زن در این وقت پرسید: «باز هم آبگوشت می‌خوری؟»

«نه، خیلی ممنون. خیلی خوب بود.»

«یه خرده دیگه بخور.»

«دلم یه اسکاچ و سودا می‌خواد.»

«برات خوب نیست.»

«آره، برام بده. کول پُرتر توی یه ترانه، که شعر و آهنگش کار

خودشه، ماجرای ما رو گفته، همین ماجرای که داری از عشق من دیوونه می‌شی.»

«خودت می‌دونی که من خوشم می‌آد تو مشروب بخوری.»

«آهان، آره. چیزی که هست برام بده.»

مرد فکر کرد، وقتی زن بره هر چی دلم بخواد می‌خورم. نه هر چی دلم بخواد، بلکه هر چی باشه. آخ، چقدر خسته‌م. خیلی خسته‌م. به کم نخوبه بخوابم. بی حرکت دراز کشیده بود و از مرگ خبری نبود. حتماً رفته توی یک خیابان دیگر دوری بزند، دوتایی، سوار بر دوچرخه رفته، و بدون هیچ صدایی از روی سنگفرش در حرکت است.

□

□

نه، هیچ وقت درباره پاریس نوشته بود، یعنی درباره پاریسی که او می‌شناخت نوشته بود. اما چیزهای دیگر که درباره‌شان نوشته بود چی؟ و آن گاوداری و خاکستری نقره‌مانند بوته‌زار، آب صاف و تند نهرهای آبیاری و سبزی سیر یونجه‌زار. کوره‌راهی که رو به تپه‌ها بالا می‌رفت و گله که در تابستان مثل غزال رموک بود. بعبع‌ها و صداها، مداوم و حرکت آرام دسته‌جمعی که آدم وقتی در پاییز آن‌ها را پایین می‌آورد گرد و خاک به پامی‌شد. و پشت کوه‌ها، وضوح شفاف قلعه در روشنایی غروب، همان طور که در کنار قطار، که زیر مهتاب سفید می‌زد، سوار بر اسب دره را می‌پیمود. و بعد به یادش آمد که در تاریکی از میان درختان الواری پایین می‌آمد و دم اسب را گرفته بود چون جایی را نمی‌دید و تمام آن داستان‌هایی که می‌خواست بنویسد.

و همین طور درباره آن پسرک زحمتکش کندذهن که آن بار توی گاوداری ره‌ایش کرده و به او سپرد که کسی به علوفه دست نزنند و آن پیرمرد پست فورکسی که

وقتی پسر برایش کار می‌کرده کتکش می‌زده، توقف کوتاهی کرده بود علوفه بردارد و پسرک نگذاشته بود و پیرمرد به او گفته بود که باز هم او را می‌زنند. پسرک تفنگ را از توی آشپزخانه برداشته بود و وقتی پیرمرد سعی کرده بود بیاید توی انبار، به او شلیک کرده بود و وقتی به گاوداری برگشته بودند یک هفته‌ای بود که او مرده بود، توی آغل یخ زده بود و سگ‌ها تکه‌هایی از او را خورده بودند. آن وقت او بقایای پیرمرد را در بتو پیچیده بود، با طناب بسته بود و روی سورتمه گذاشته و به پسر گفته بود به او کمک کند سورتمه را بکشند و هر دو مرده را با اسکی تا سر جاده برده بودند، و صد کیلومتری راه رفته بودند تا به شهر رسیده بودند و پسر را تحویل داده بود. پسرک فکرش را نمی‌کرد که او را دستگیر کنند چون خیال می‌کرد وظیفه‌اش را انجام داده؛ ازین گذشته، دوست اوست و پاداشی می‌گیرد. کمک کرده پیرمرد را بکشند بیاورند تا همه ببینند که چه پیرمرد بدی بوده، و چطور سعی کرده علوفه‌ای را بردارد که مال او نبوده و وقتی کلاتر دستبند به او زده باورش نمی‌شده، بعد زیر گریه زده. این داستانی بود که نگه داشته بود. دست کم ده بیست داستان از آن‌جاها در ذهن داشت و حتی یکی از آن‌ها را نوشته بود. چرا؟

□

□

مرد گفت: «به شون بگو چرا.»

«چرا چی، عزیزم؟»

«هیچی، بابا.»

زن از وقتی او را به دست آورده بود زیاد مشروب نمی‌خورد. اما اگر زنده می‌ماند درباره این زن نمی‌نوشت، این را حالا یقین داشت. یعنی درباره هیچ کدام از آن‌ها نمی‌نوشت. پولدارهاشان کسل‌کننده بودند و زیاد مشروب می‌خوردند، یا زیاد تخته‌نرد بازی می‌کردند. کسل‌کننده بودند و تکراری. به یاد طفلک، جولین، افتاد و به یاد

سیم‌ها بیرون بکشند مجبور شدند روده‌هایش را قطع کنند. می‌گفت، هری، منو با گلوله بزن. تورو خدا منو با گلوله بزن. یک بار بحثی درگرفته بود که خدا دردی به جان آدم نمی‌اندازد که نشود تحمل کرد و یک نفر اظهارنظر کرده بود که منظور این است که درد پس از مدتی خود به خود دخیل آدم را می‌آورد. اما او همیشه آن شب و ویلیامسون را به یاد داشت. چیزی دخیل ویلیامسون را نیاورد تا این که هری تمام قرص‌های مرفینی را که برای خودش نگه داشته بود به او داد که اثر آنی هم نداشتند.

□

□

و حالا با همین وضعی که داشت ناراحت نبود. و اگر همان طور که پیش می‌رفت بدتر نمی‌شد نگرانی نداشت؛ جز آن که ترجیح می‌داد هم صحبت بهتری داشته باشد.

درباره هم صحبتی که دلش می‌خواست داشته باشد اندکی فکر کرد.

فکر کرد، نه، وقتی کاری که آدم انجام می‌دهد زیاد طول بکشد یا بیش از حد تأخیر کند، نباید انتظار داشته باشد که آدم‌ها منتظر بمانند. آدم‌ها همه رفته‌اند. جشن تمام شده و حالا آدم مانده است و میزبان زن.

فکر کرد، من از مردن، مثل هر چیزی که حوصله آدم را سر می‌برد، دارد حوصله‌ام سر می‌رود.

بلند گفت: «حوصله آدمو سر می‌بره.»

«چی حوصله آدمو سر می‌بره، عزیزم.»

«هر چیز کثافتی که زیاد طول بکشه.»

به چهره زن میان خودش و آتش نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داده بود و پرتو آتش خطوط زیبای چهره‌اش را روشن کرده بود،

وحشت رمانتیک‌گونه‌ای که از زن‌ها داشت و این که چطور داستانی را با این جمله شروع کرده بود: «آدم‌های خیلی پولدار با من و شما فرق دارند.» و نیز این که یک نفر به جولین گفته بود که آری، آن‌ها فقط پول‌شان از پارو بالا می‌رود. اما این نکته به نظر جولین خنده‌دار نیامده بود. مرد فکر می‌کرد که پولدارها از نژاد جذاب و خاص‌اند و وقتی فهمید که غیر از این است داغان شد مثل هر موضوع دیگری که او را داغان می‌کرد.

از آدم‌هایی که داغان می‌شوند بیزار بود. وقتی آدم چیزی را بشناسد لزومی ندارد خوشش هم بیاید. فکر کرد هر چیزی را می‌تواند از پا در بیاورد. فقط کافی است بی‌خیال باشد، آن وقت هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

بسیار خوب. حالا نسبت به مرگ بی‌خیال می‌شود. چیزی که همیشه از آن وحشت داشته درد بوده. مثل هر مردی می‌توانست درد را تحمل کند تا این که طولانی شود و او را از پا در آورد، اما با چیزی روبه‌رو بود که بسیار آزارش می‌داد و درست وقتی احساس می‌کرد که دارد او را داغان می‌کند درد متوقف شده بود.

□

□

به یاد گذشته دور افتاده بود، به یاد روزی که ویلیامسون، افسر پرتاب بمب، شبی خواسته بود از لابه‌لای سیم‌های خاردار بگذرد و کسی از توی یک ماشین گشت آلمانی یک بمب دستی به طرفش پرتاب کرده بود و او نعره‌زنان از همه می‌خواست که او را بکشند. چاق بود، با دل و جرئت بود، و افسر خوبی هم بود. هر چند اهل خودنمایی بود. اما آن شب توی سیم‌ها گیر کرد و در دیدرس منور قرار گرفت و روده‌هایش روی سیم‌ها ریخت، به طوری که وقتی می‌خواستند او را زنده، از لای

می دید که خواب آلود است. صدای گفتار را بیرون از دامنه‌ی روشنایی آتش شنید.

گفت: «داشتم می نوشتم، اما خسته شدم.»

«فکر می کنی این جوری خوابت ببرد؟»

«معلومه. چرا تو نمی ری تو؟»

«می خوام این جا پهلوی تو باشم.»

مرد از زن پرسید: «چیز عجیبی حس نمی کنی؟»

«نه، فقط یه کم خوابم گرفته.»

مرد گفت: «من حس می کنم.»

درست در این لحظه حس کرد که مرگ به سراغش آمده.

به زن گفت: «می دونی تنها چیزی رو که از دست ندادم

کنجکاو یه.»

«تو هیچی رو از دست نداده‌ی. کامل ترین مردی هستی که تا حالا

شناختم.»

مرد گفت: «خدایا، زن‌ها چقدر کم چیز می دونن. از کجا می گی؟

به ت الهام شده؟»

چون درست در این وقت مرگ آمده بود و سرش را روی پایه‌ی تخت

سفری گذاشته بود و او بوی نفس هایش را می شنید.

به زن گفت: «این چیزهایی رو که درباره‌ی داس و جمجمه می گن باور

نکن. می شه خیلی ساده به شکل دو پلیس دو چرخه سوار باشه یا به

شکل یه پرنده. یا می شه مثل گفتار پوزه پهن داشته باشه.»

حالا رویش خزیده بود، اما هنوز بی شکل بود. فقط فضا را اشغال

کرده بود.

«بهش بگو بره.»

نرفت بلکه کمی به او نزدیک تر شد.

مرد به مرگ گفت: «نفست حال آدمو به هم می زنه. کثافت بدبو.»

باز هم به او نزدیک تر شد و حالا مرد نمی توانست با او حرف بزند،

و وقتی او دید که مرد دیگر نمی تواند حرف بزند کمی جلو تر رفت و

مرد سعی کرد بی آن که حرف بزند او را از خود براند. اما او خودش را

بیش تر روی مرد کشاند تا آن که با تمام وزن روی سینه اش جا گرفت، و

وقتی در آن جا چمباتمه زد مرد نتوانست حرکت کند، نتوانست حرف

بزند، صدای زن را شنید: «اریاب حالا خوابش برده. تختو خیلی آروم

بلند کنین ببرین تو چادر.»

مرد نمی توانست حرف بزند و به زن بگوید که او را از جانش دور

کند و او سنگین تر از پیش چمباتمه زده بود به طوری که مرد

نمی توانست نفس بکشد. و بعد وقتی تخت را بلند کردند ناگهان همه

چیز درست شد و سنگینی از روی سینه اش کنار رفت.

□

□

صبح بود و مدتی بود صبح شده بود و مرد صدای هواپیما را

شنید. ابتدا خیلی ریز بود و بعد چرخ وسیعی زد و پادوها بیرون

دویدند، نفت ریختند و آتش روشن کردند و علف‌ها را بر هم توده

کردند و دو طرفِ جای صاف دو رشته دود بزرگ به هوا رفت و نسیم

صبحگاهی آن‌ها را به طرف چادرها برد و هواپیما دو چرخ دیگر زد،

این بار پایین بود و آن وقت سرازیر شد و بعد باز تراز شد و آرام

نشست، کامپتون پیر با شلوار راحتی، کت پیچازی پشمی و کلاه

نمدی قهوه‌ای قدم‌زنان به طرفش آمد.

کامپتون گفت: «چی شده، پیر خروس؟»

مرد گفت: «پام گندش افتاده. صبحونه می‌خوری؟»
 «ممنون. فقط چای می‌خورم. می‌بینی که ریزه‌میزه‌س. نمی‌تونم
 مِمصاحبو هم ببرم. فقط جا برای یه نفر داره. کامیون تون داره می‌آد.»
 هِلِن کامپتون را کناری کشیده بود و با او حرف می‌زد. کامپتون
 شادتر از همیشه برگشت.
 گفت: «همین الان می‌بریمت. بعد برمی‌گردم مِمصاحبو می‌برم.
 فکر می‌کنم باید توی آروشا سوختگیری کنم. بهتره راه بیفتیم.»
 «چای چی می‌شه؟»
 «می‌دونی که من اهلش نیستم.»

پادوها تخت سفری را بلند کردند، چادرهای سبز را دور زدند و از
 حاشیه صخره پیش رفتند و به دشت رسیدند و از کنار پشته‌های هیزم
 و علف، که حالا شعله‌هایش به هوا می‌رفت، گذشتند، علف‌ها همه
 می‌سوخت و باد آتش را تیز می‌کرد، و به هوا پیمای کوچک رسیدند.
 سوار کردن مرد دشوار بود، اما همین‌که تو رفت به صندلی چرمی
 پشت داد و آن پا را راست به یک طرف صندلی، که کامپتون رویش
 می‌نشست، چسباند. کامپتون موتور را روشن کرد و سوار شد. به
 طرف هِلِن و پادوها دست تکان داد و همان طور که صدای تق‌تق به
 غرش آرام همیشگی تبدیل می‌شد، آن‌ها چرخیدند و کامپی
 چاله‌های گراز را زیر نظر داشت و افت و خیزکنان که از محوطه وسط
 دو آتش پیش می‌رفت صدای غرش شنیده می‌شد، با آخرین تکان
 بلند شد و آن‌ها را دید که همه در آن پایین ایستاده‌اند، دست تکان
 می‌دهند و چادرها کنار تپه، که حالا تخت بود، قرار داشت. و دشت
 گسترده می‌شد، دسته‌های درخت، بوته‌زار وسعت پیدا می‌کرد، رد
 پای جانوران شکاری یکنواخت تا چشمه‌های خشک امتداد داشت،

پهنه آبی دید که قبلاً ندیده بود. گورخرها حالا فقط پشت‌های گرد و
 کوچکی بودند، و گاومیش‌ها که نقطه‌های کله‌درستی بودند، همان
 طور که توی دشت به شکل شاخه‌های طویل حرکت می‌کردند، انگار
 از جایی بالا می‌رفتند، و وقتی سایه به طرف‌شان می‌آمد پراکنده
 می‌شدند. حالا ریز بودند و حرکت‌شان ناختم و تاز نداشت، و دشت
 تا چشم کار می‌کرد حالا زرد مایل به خاکستری بود و در جلو، پشت
 کتِ پشمی و کلاه قهوه‌ای کامپی پیر را می‌دید. بعد بر فراز اولین تپه‌ها
 بودند و خط گاومیش‌ها از آن‌ها بالا می‌رفت، و بعد بر فراز کوه‌ها
 بودند و اعماق ناگهانی جنگل سرسبز که اوج می‌گرفت و دامنه‌های
 خیزران پوش یکنواخت، و بعد باز جنگل انبوه، که به شکل قله و
 فرورفتگی‌های متوالی تراشیده شده بود، تا این که گذشتند، و تپه‌ها
 سرازیر می‌شد و بعد دشتی دیگر، که حالا سوزان بود و قهوه‌ای مایل
 به ارغوانی، و گرما آن‌جا را پست و بلند نشان می‌داد و کامپی پشت
 سرش را نگاه کرد تا موقعیت خودش را ببیند. بعد در پیش رو کوه‌های
 تاریک دیگری دیده شد.
 آن وقت به جای رفتن به آروشا به چپ پیچیدند، ظاهراً حساب
 کرده بود که بنزین دارد، و پایین را که نگاه کرد ابر صورتی پاره‌پاره‌ای
 دید که بر فراز زمین می‌گذرد، و در اطرافش، مثل اولین برف در یک
 بوران، که معلوم نباشد از کجا می‌آید، انبوه ملخ‌ها را دید که از طرف
 جنوب می‌آمدند، بعد رفته رفته اوج گرفتند و به نظر می‌رسید که رو به
 مشرق می‌روند، آن وقت هوا تاریک شد و آن‌ها توی طوفان بودند،
 باران طوری سیل آسا بود که انگار توی آبشار پرواز می‌کنند، سپس
 بیرون آمدند و کامپی سرگرداند و لبخند زد و اشاره کرد و آن‌جا، در
 پیش رو، تنها چیزی که می‌دید، به پهنای سراسر جهان، بزرگ، بلند، و

زیر آفتاب بی نهایت سفید، قلّه چهارگوش کیلیمانجارو دیده می شد. و آن وقت بود که فهمید دارد به آن جا می رود.

□

□

درست در این وقت گفتار از زوزه دست کشید و صدای عجیب، انسانی و کمابیش گریه آلودی سر داد. زن صدا را شنید و با بی قراری جابه جا شد. بیدار نشد. در خواب می دید که توی خانه اش در لانگ آیلند است، شب قبل از اولین تجربه دخترش در صحنه تئاتر بود، انگار پدرش هم حضور داشت و خیلی هم بد رفتاری کرد. بعد صدایی که گفتار در آورد آن قدر بلند بود که زن بیدار شد و برای لحظه ای نمی دانست در کجاست و خیلی ترسید. بعد چراغ قوه را برداشت و نورش را روی تخت دیگر، که پس از خوابیدن هری توی چادر برده بودند، انداخت. طرح مرد را زیر پشه بند دید اما پای مرد از پشه بند بیرون آمده بود و از تخت آویزان بود. نوارهای زخم بندی همه پایین آمده بود و زن دلش را نداشت نگاه کند.

زن صدا زد: «مولو، مولو، مولو!»

بعد گفت: «هَری، هَری!» آن وقت صدایش را بلند کرد: «هَری!

خواهش می کنم. آهای، هَری!»

جوابی نبود و زن صدای نفس کشیدنش را نمی شنید.

بیرون چادر گفتار همان صدای عجیبی را سر داد که زن را بیدار

کرده بود. اما قلب زن طوری می زد که صدایش را نمی شنید.

□□□